

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

دفترچه آرزوها

مهدی سیم‌ریز

سرشناسه	: سیم‌ریز، مهدی، ۱۳۶۰-
عنوان و نام پدیدآور	: دفترچه آرزوها/مهدی سیم‌ریز:
مشخصات نشر	: مشهد: بنیاد بین‌المللی فرهنگی هنری امام رضا(ع)، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری	: ۴۲ ص: ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
فروست	: مجموعه نمایشنامه‌های رضوی.
شابک	: ۹۷۸-۶۲۲-۹۳۰۶۳-۰-۷
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴ 20th century -- Persian drama
شناسه افزوده	: بنیاد بین‌المللی فرهنگی هنری امام رضا(ع)
رده بندی کنگره	: PIR۸۳۴۸
رده بندی دیویی	: ۶۲/۸ف۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۹۰۷۷۹۴۰
اطلاعات رکورد کتابشناسی	: فیپا



دفترچه آرزوها

مجموعه نمایشنامه‌های کودک و نوجوان رضوی

نویسنده: مهدی سیم‌ریز

ناظر محتوایی: حسین فدایی حسین

طراح جلد: مرجان جلالی

نوبت چاپ: اول ۱۴۰۱

شمارگان: ۵۰۰ جلد - رقعی

چاپ: چاپ روز

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۳۰۶۳-۰-۷

کلیه حقوق مادی و معنوی برای ناشر محفوظ است.

مشهد مقدس: بلوار شهید کامیاب- کامیاب ۳۴ پلاک ۳ ساختمان امام رضا(علیه‌السلام)

تلفن: ۴۹-۴۹-۳۲۲۸۳۰۵۱

آدرس الکترونیکی: info@shamstoos.ir

شخصیت‌ها:

- حورا
- پدر
- مادر
- مادر بزرگ
- سینا
- اصغر آقا قصاب
- علی آقا عطار
- اعظم خانم خیاط
- رئیس قطار
- خانم مدیر
- مسافران
- اهالی
- دانش آموزان
- زائران

اَدَر تاریکی، صدای حرکت قطار بر روی ریل و سوت آن شنیده می‌شود. لختی بعد و با آمدن نور، حورا را در حال گذر از راهرو واگن می‌بینیم. او دفترچه‌ای کوچک در دست دارد و در تکان‌های قطار تلاش دارد تعادلش را حفظ کند. کنار یک پنجره نیمه‌باز ایستاده و با گرفتن دستش از دستگیره تلاش می‌کند روی لبه کناره واگن ایستاده و از پنجره بیرون را تماشا کند. ناگهان قطار با سرعت وارد تونل می‌شود. لحظه‌ای بعد صدای جیغ

حورا در واگن می‌پیچد.

[جیغ می‌کشد.] وای... افتاد...

حورا:

[اَدَر تاریکی صدای چند مسافر شنیده می‌شود.]

[اسراسیمه] بکش آقا! بکش...

مسافر ۱:

چی رو؟

مسافر ۲:

ترمز اضطراری رو!

مسافر ۱:

برای چی؟

مسافر ۲:

مسافرا:

بچه افتادا! بکش آقا...

[صدای ترمز قطار زوزه‌کشان شنیده می‌شود و لحظاتی بعد قطار از حرکت می‌ایستد.]

•••

آنور می‌آید. حورا گوشه کوپه کز کرده و آهسته‌گریه می‌کند. مادر و مادر بزرگ سعی دارند به او دل‌داری دهند. پدر مشغول صحبت کردن با رئیس قطار است که در چهارچوب در کوپه ایستاده است.]

پدر:

[با شرمندگی] جریمه‌اش هر چقدر باشه پرداخت می‌کنم. اصلاً بحث جریمه نیست. خدا رو شکر که به خیر گذشت!

رئیس قطار:

بله خدا رو هزاران بار شکر!

پدر:

مسئولیت سنگینیه آقا! تمام طول قطار رو تا این جا دویدم. مردم می‌گفتن به بچه از قطار افتاده بیرون! با خودم گفتم یا امام هشتم! آخه من که همه چفت و بست‌های قطار رو پیش از حرکت چک کرده بودم! به بچه چه جوری از قطار افتاده بیرون؟ ملاحظه بفرمایین! اصلاً به بچه از این یه وجب جا می‌تونه بیفته بیرون؟ توی تاریکی با صدای جیغ حورا، این بنده خدا فکر کرده بود که یه بچه افتاده بیرون! شما ببخشین! سهل‌انگاری من و مادرش باعث این اتفاق شد.

رئیس قطار:

پدر:

خدا ببخشه! یه کلاغ چهل کلاغ که می‌گن همینه دیگه! بله! خدا رو شکر که به خیر گذشت!

رئیس قطار:

پدر:

می‌خواین بگم یه آب قندی چیزی از رستوران برای بچه بیارن؟

رئیس قطار:

- پدر: نه! خدا رو شکر خوبه! ممنون از لطف تون!
- رئیس قطار: خواهش می‌کنم. راحت باشین آقا! فقط هر موقع خیال تون از بابت بچه و خانواده راحت شد یه توک پا تشریف بیارین
- کوپه من و همین صورت جلسه رو امضا کنین!
- چشم حتماً بازم ببخشین تو زحمت افتادین!
- رئیس قطار: اختیار دارین! [با بی‌سیم صحبت می‌کند]. آقای طاهری می‌تونن حرکت کنن. مشکلی نیست!
- [چند لحظه بعد قطار سوت می‌کشد و آهسته شروع به حرکت می‌کند. رئیس قطار می‌رود. پدر در کوپه را می‌بندد و می‌نشیند.]
- مادر: مگه حفظ نیستی؟
- حورا: [اشکش را با پشت دست پاک می‌کند]. آگه حفظ بودم که نمی‌نوشتتم!
- مادر بزرگ: نگران نباش! خدا بزرگه!
- پدر: [می‌خندد]. ببین به خاطر یه دفت‌رچه کوچیک چه قشقرقی راه انداختی حورا خانم!
- حورا: یه دفت‌رچه کوچیک نبود! یه دفت‌رچه پر از آرزوهای بزرگ بود!
- سینا: آرزوهای بزرگ! اثر چارلز دیکنز!
- مادر: [چشم غره می‌رود]. سینا!
- سینا: من مطمئنم به سرقت رفته!
- مادر: باز تو پلیس بازیت گل کرد؟
- سینا: خیلی ساده است! وقتی بابا بلیت قطار رو می‌خریده، سارق یواشکی داشته به اون نگاه می‌کرده و برای همین قطار و

شاید همین واگن بلیت خریده و ما رو تعقیب کرده! بعد منتظر شده که قطار وارد تونل بشه و توی تاریکی از موقعیت استفاده کرده و دفترچه حورا رو به سرقت برده!

پدر: [می‌خندد.] اولاً بلیت‌ها رو هفته قبل خریدیم! ثانیاً این بلیت‌ها اینترنتی‌اند آقا سینا! شب کنار شما نشسته بودم و از توی خونه با گوشی خودم خریدم‌شون! [مشکوک به او نگاه می‌کند.] نکنه اون سارقی که می‌گی موقع خرید بلیت کنار من بوده، خودتی! هان؟

سینا: حالا بیا و درستش کن! کار آگاه خودش متهم می‌شه آخه؟ [همه می‌خندند جز حورا که به آن سوی پنجره قطار خیره شده و اشک‌هایش آهسته‌آهسته قل می‌خورد و روی صورتش می‌غلطد. مادر بزرگ با گوشه چادرش اشک‌های حورا را پاک می‌کند.]

مادر بزرگ: غصه نخور مادر! من مطمئنم درست می‌شه! اصلاً می‌شینیم با هم یکی‌یکی دوباره می‌نویسیم!

مادر: مادر جان راست می‌گن! مگه محله ما چند تا همسایه داره؟ همه‌شون رو اسم می‌بریم و حاجت‌شون رو دوباره می‌نویسیم! حورا: فقط محله که نیست! مدرسه، معلم‌هام، هم‌کلاسی‌هام، از همه مهم‌تر راسته بازار!

سینا: راست می‌گه دیگه! یه مدرسه و یه بازار نیست که! آجی کوچیکه ما ماشاءالله ماشاءالله معتمد محله است!

مادر بزرگ: بده دخترم با ادب و باتربیته و همه محل دوشش دارن؟

آنور می‌رود و نور موضعی گوشه‌ای از صحنه را روشن می‌کند.
فلاش بک؛

اصغراقا قصاب بی‌دل و دماغ مقابل مغازه قصابی‌اش نشسته و
به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کند.]

اصغراقا قصاب: [باخود] بخشکی شانسی! آخه چرا همین امروز؟ آگه می‌دونستم
بازار این جوریه بهش قول نمی‌دادم!

علی آقا عطار: [متوجه ناراحتی اصغراقا شده، آهسته به او نزدیک
می‌شود و دستش را روی شانیه او می‌گذارد.] چی شده
باباجان؟ چرا این قدر ناراحتی؟

اصغراقا قصاب: دست روی دلم نذار علی آقا که خونه! امروز صبح صاحب
مغازه قراره بیاد و اجاره این ماه رو بگیره! فکر می‌کردم
وضعیت کار و کاسبی امروز خوب بشه و تا ظهر بتونم
باقی‌مونده پول رو جور کنم، ولی از صبح تا حالا دریغ از یه
مشری!

علی آقا عطار: عجب! غصه نخور بابا! نهایتش هر چی کم داشتی من
بهت می‌دم، شما بعداً به من برگردون!

اصغراقا قصاب: اختیار دارین علی آقا! آخه شما پول رو دادین، تکلیف این
گوشت و مرغ و جگر مونده تو مغازه چی می‌شه؟ فردا اینا
می‌شه گوشت مونده و نمی‌شه داد دست مشتری!

علی آقا عطار: راست می‌گی بابا! توکل به خدا! انشاءالله درست می‌شه.
[در همین حین، حورا خوشحال و خندان در حال بازگشت
از مدرسه سر می‌رسد.]

حورا: سلام!

اصغراقا قصاب: سلام خانم خانما!

علی آقا عطار: سلام بابا! چطوری؟
 حورا: خوب خوب! شما چطورین؟
 اصغر آقا قصاب: نه چندان خوب خوب!
 حورا: چرا؟
 اصغر آقا قصاب: کار و کاسبی نمی چرخه حورا خانم!
 حورا: به قول مادر بزرگ انشاءالله درست می شه!
 علی آقا عطار: انشاءالله! شما دعا کن دخترم! برای همه!
 حورا: چشم! حتماً! [دستش را به حالت دعا بلند می کند.] خدای
 مهربون به عمو اصغر آقام که مرد خیلی مهربونیه کمک کن!
 [انگار یاد چیزی افتاده باشد، صورتش را سمت اصغر آقا
 برمی گرداند.] می گم اصغر آقا من یه هم کلاسی دارم که
 باباش فوت کرده، مامانش کار می کنه و خرج زندگی شون رو
 درمیاره. امروز وسط زنگ علوم از خانم معلم اجازه گرفتم
 برم آب بخورم، توی راهرو تصادفی شنیدم که مامانش داشت
 به خانم مدیر می گفت یه ماهه به این بچه، هم کلاسیم رو
 می گفت، گوشت ندادم بخوره! می شه یه مقدار گوشت بهم
 بدین براشون ببرم؟!
 اصغر آقا قصاب: [کمی این پا و آن پا می کند.] آخه... چیزه... چقدر مثلاً؟...
 الان یه سیر هم بخوای بکشی بدی بره می شه... هیچی نشه
 لااقل...
 علی آقا عطار: [نگاهی زیر چشمی به اصغر آقا می اندازد.] اصغر آقا! در
 کار خیر تردید نکن! اصلاً من پولش رو...
 اصغر آقا قصاب: [با شرمندگی حرف او را قطع می کند.] نه بابا! ببخشین تو رو
 خدا، این بدهکاری روح و روانم رو به هم ریخته! الان می رم

میرام حورا خانم. به روی چشمم! آبه سرعت داخل قصابی شده و با تکه‌ای بزرگ از گوشت که داخل نابلون گذاشته برمی‌گردد. [بفرما حورا خانم! اینم گوشت تازه گوسفندی! حورا: گوشت را می‌گیرد و لبخند می‌زند. دست‌تون درد نکنه. پس با اجازه‌تون من دیگه برم!]

اصغراقا قصاب: زحمت رسوندن این ثواب هم گردن شما. برو به امون خدا!
 علی‌آقا عطار: آفرین دخترم. مواظب خودت باش باباجان!
 چشم. خداحافظ!

[حورا می‌رود. هنوز چند ثانیه نگذشته که علی‌آقا متوجه چند مشتری می‌شود که پشت سر اصغراقا مقابل مغازه ایستاده‌اند. سر‌شانه اصغراقا می‌زند. علی‌آقا عطار: پاشو باباجان! روزیت رسید!

اصغراقا قصاب: آبه پشت سرش نگاه کرده، از دیدن چند مشتری هم‌زمان جا می‌خورد. به سرعت از جایش بلند شده، سمت مشتری می‌رود. [بفرمایین! بفرمایین! خدایا شکر! چه نفسی داره این دختر!

•••

آنور می‌رود و در گوشه‌ای دیگر از صحنه بازمی‌گردد. حورا به‌سختی زنبیلی سنگین را که پر از خرید اعم از نان و میوه و سبزی است، با خود حمل می‌کند. بالاخره زنبیل را به در مغازه اعظم‌خانم خیاط می‌رساند. [انفس نفس زنان! اعظم‌خانم! اعظم‌خانم! حورا: اعظم‌خانم خیاط: آبه‌سرعت از مغازه بیرون می‌آید. آچه حورا جان؟ این چیه؟]

حورا: [نفس عمیقی می‌کشد.] زنبیل خرید مادر تونه!

اعظم خانم خیاط: زنبیل خرید مادر من؟!

حورا: آره! حاج خانم رو اول بازار دیدم که این زنبیل سنگین

دست‌شون بود و خیلی خسته شده بودن! بهشون گفتم بدین

من براتون بیارم. چون عجله داشتم گفتم می‌ذارمش مغازه

اعظم خانم که موقع نهار براتون بیارن خونه!

اعظم خانم خیاط: الهی دورت بگردم! دستت درد نکنه حورا جان!

حورا: خواهش می‌کنم. کاری نکردم!

اعظم خانم خیاط: قربونت بشم من! تو ماهی دختر گلم! مادرم پاش درد می‌کنه.

بهش گفته بودم خودم خرید می‌کنم ولی بنده خدا خودش

رفته و خرید کرده. خدا خیرت بده که کمکش کردی!

حورا: اختیار دارین اعظم خانم! وظیفه است!

اعظم خانم خیاط: وظیفه خانوم‌میته دختر گلم!

•••

انور می‌رود و در گوشه‌ای دیگر از صحنه باز می‌گردد. نزدیک

غروب شب جمعه است و صدای پیش‌خوانی اذان مغرب به

گوش می‌رسد. عابران در حال رفتن سمت مسجد هستند.

علی‌آقا عطار مقابل مغازه‌اش نشسته و در افکار خود غرق

است. در همین حال حورا با جعبه‌ای خرما در دست از راه

می‌رسد.

حورا: سلام علی‌آقا!

علی‌آقا عطار: سلام حورا خانم گل!

حورا: بفرمایین خرما علی‌آقا!

- علی آقا عطار: [یک خرما برمی دارد و در دهانش می گذارد.] به به! دست
درد نکنه دخترم!
- حورا: خواهش می کنم! فقط صلوات یادتون نره!
- علی آقا عطار: [همان طور که خرما را می خورد.] چشم! نذریه؟!
حورا: بله، برای پسر تون که شهید شده دیگه! مگه هر عصر پنجشنبه
که با بابام می رفتم مسجد، شما خرما نمی دادین و نمی گفتین
به یادبود پسر مه و صلوات بفرستین؟!]
- علی آقا عطار: [یک باره جا می خورد.] آخ... خدایا!... به کل یادم رفته بود
امروز پنجشنبه است!
- حورا: منم وقتی از سر بازار چه رد شدیم به بابام گفتم حتما علی آقا
یادشون رفته. برای همین ازش خواستم که با هم بریم خرما
بخریم و این هفته ما برای پسر شما خرما بدیم. چون به قول
خانم معلم مون، شهدا خیلی به گردن ما حق دارن. بابام هم
با خوشحالی قبول کرد!
- علی آقا عطار: [اشک در چشمش جمع می شود.] قریبون تو دختر مهربون و
فهمیده ام برم!
- حورا: اگه اجازه بدین برم و تا اذان نشده خرماها رو بین مردم پخش
کنم!
- علی آقا عطار: خدا خیرت بده دخترم! الهی عاقبت به خیر بشی.
حورا: [می خندد.] الان همه اش رو بین عابرا و مشتری های بازار
پخش می کنم. به همه شون هم می گم صلوات برای روح پسر
شهید علی آقا فراموش تون نشه!
- علی آقا عطار: [اشکش را پاک می کند.] فدای قدم های کوچیکت باباجان!

- انور می‌رود و دوباره در کوپه قطار بازمی‌گردد.]
 مادر: ماشاءالله حورا از همون اول که زبون باز کرد و راه رفتن یاد گرفت، دنبال کمک به بزرگترا بود!
- پدر: برعکس داداشش! این سینا که کوچیک بود باید ده بار بهش می‌گفتم بابا به این آقایی که داره میاد یادت نشه سلام کنی! آخرم می‌رفت پشت سر من قایم می‌شد و هیچی به هیچی!
- مادر: [به کنایه] پسرم قریونش برم خجالتیه!
- سینا: مدیونین اگه فکر کنین از بی تربیتیمه! یه بچه این جور می‌شه و یکی دیگه هم اون جور!
- پدر: توی محله و بازار خیلیا دیگه اسم خودم رو فراموش کردن، بس که بهم گفتن بابای حورا!

•••

- انور آهسته آهسته می‌رود و لختی بعد می‌آید.
 فلاش بک؛
- پدر وارد راسته بازار می‌شود. همه کسبه و عابران به او احترام ویژه‌ای می‌گذارند و او هم متقابلاً با آن‌ها خوش و بش می‌کند.]
- اصغرا آقا قصاب: به‌به! بابای حورا خانم!
- پدر: سلام علیکم! مخلصیم آقا!
- اصغرا آقا قصاب: گوشت بدم خدمت تون قربان؟
- پدر: خیلی ممنون! تازه زحمت کشیدین! چقدرم عالی بود!
- اصغرا آقا قصاب: نوکر شومام! واس شما همیشه سفارشی می‌دارم!

- پدر: لطف می کنین! بزرگ مایین!
- اعظم خانم خیاط: ببین کی این جاست! بابای حورا خانم!
- پدر: سلام اعظم خانم! حال شما؟
- اعظم خانم خیاط: سلامت باشین! شما خوبین؟ مامان حورا خانم خوبن؟
- داداش حورا خانم چطورن؟
- پدر: خدا رو شکر! همه خوبن به مرحمت شما!
- اعظم خانم خیاط: به سلامتی! انشاءالله همیشه خوش و خرم باشن!
- پدر: لطف دارین! خیلی ممنونم! بزرگواری!
- علی آقا عطار: سلام علیکم بابای حورا خانم!
- پدر: سلام علیکم علی آقا! حال شما؟
- علی آقا عطار: خدا رو شکر! حورا خانم ما چطورن؟
- پدر: به لطف شما! زیر سایه تونه. خدا رو شکر!
- علی آقا عطار: خدا حفظش کنه! چقدر این بچه شیرین و بادبه!
- پدر: سلامت باشین! خوبی از خود تونه! لطف دارین. ممنونم!
- آپدر همچنان در حال تعظیم و احترام به کسبه بازار است که متوجه می شود دیگر کسی به او نگاه نمی کند. لحظه ای مکث کرده و متعجب به اطراف نگاه می کند. صدای همهمه ای را از پشت سرش می شنود. برمی گردد و با جمعیتی از زن و مرد کسبه و عابر که دور هم حلقه زده اند مواجه می شود.
- اصغر آقا قصاب: صفای محله است!
- اعظم خانم خیاط: ماه شب چهارده است!
- علی آقا عطار: لا حول و لا قوه الا بالله!
- اصغر آقا قصاب: روزمون شب نمی شه آگه از این راسته رد نشه!

اعظم خانم خیاط: پاش رو که می‌ذاره تو بازار مشتری پاشنه‌ی در مغازه

رو از جا درمیاره!

علی آقا عطار: بس که وجودش برکنه این نازدونه!

[پدر همچنان به جمعیت که دور چیزی حلقه زده‌اند خیره

شده است. لحظاتی بعد جمعیت شکافته شده و حورا وارد

بازار می‌شود.]

حورا: [با لبخند] سلام!

اصغر آقا قصاب: سلام به روی ماهت!

اعظم خانم خیاط: سلام به گل خنده‌هات!

علی آقا عطار: سلام به عطر و گلاب وجودت!

حورا: ظهر همه بزرگترای مهر بونم بخیر!

اصغر آقا قصاب: ظهر شما هم بخیر!

اعظم خانم خیاط: خیلی خوش اومدی خانوم گل!

علی آقا عطار: مدرسه چطور بود بابا جون؟

حورا: عالی! مثل همیشه!

علی آقا عطار: خدا رو شکر! انشاءالله هر روزت بهتر از دیروز باشه بابا!

حورا: ممنونم!

اصغر آقا قصاب: امروز واسه‌مون چی داری حورا خانم؟

حورا: یه لحظه اجازه بدین! [از داخل کیفش مقداری نخود و

کشمش بیرون می‌آورد و به اصغر آقا می‌دهد.] بفرمایین

آجیل مشکل گشاست! مادر بزرگ گفته براتون بیارم! سر

سفره صلوات بوده!

اصغر آقا قصاب: آنخود و کشمش‌ها را می‌بوید. به‌به! اللهم صل علی

محمد وآل محمد! دستت درد نکنه عموا!

حورا: آنخود و کشمش‌ها را بین دیگران هم تقسیم می‌کند. [بفرمایین متبرکه!]

اعظم‌خانم خیاط: قربون دستت دخترم! این آجیل که مادر بزرگ بفرسته و شما زحمت بکشی و بیاری خودِ خودِ شفاست!
حورا: به قول مادر بزرگ شفا رو خدا می‌ده! نخود و کشمش وسیله است که به یاد خدا باشیم!

علی‌آقا عطار: گل‌گفتی باباجون! [نخود و کشمش را آهسته می‌خورد. اللهم صل علی محمد و آل محمد!]

[حورا در حال گرداندن نخود و کشمش است. پدر هم دستش را لابه‌لای جمعیت مقابل او می‌گیرد. حورا پیش از آنکه نخود و کشمش را داخل دست پدر بریزد مثل آنکه چیز آشنایی دیده باشد، مکث می‌کند. سرش را بالا آورده و به پدر نگاه می‌کند. دست پدر را که مقابل صورتش است، می‌بوسد.]

حورا: سلام بابا جون!

پدر: علیک سلام دختر بابا!

حورا: شما این‌جا چیکار می‌کنی؟

پدر: [می‌خندد.] توی صف نخود و کشمش وایسام!

حورا: آنخود و کشمش را داخل دست پدر می‌ریزد. [بفرمایین!

شما که نباید توی صف وایسین! آدرس بدین می‌فرستم در خونه‌تون!]

[همه می‌خندند.]

پدر: ای شیطون! او را بغل می‌کند و می‌بوسد. [

اصغر آقا قصاب: واسه همین مهربونی و شیرین‌زبونیاست که یه محله چشم

می‌کشن ظهر شه و حورا خانم از مدرسه بیاد!

اعظم خانم خیاط: از بر و روش گل می‌ریزه!

علی آقا عطار: ماشاءالله! لا حول و لا قوه الا بالله! خدا از چشم بد دور

نگهش داره!

[انور می‌رود.]

•••

انور موضعی در میانه صحنه می‌آید. خانم مدیر پشت تریبون

خیاط مدرسه در حال سخنرانی برای دانش‌آموزان است. [

از جلو نظام... خبر دار... دخترای گلم! به صف برین

خانم مدیر:

سر کلاس غیر از کلاس‌سومی‌ها... بله عزیزم! فقط

سومی‌ها... بفرمایین! آهسته دخترم... توی صف حرکت

کن... آفرین... بفرمایین... خیلی خوب... فکر می‌کنین

با شما چی کار دارم؟! [هممه‌ای از بچه‌ها به گوش

می‌رسد.]... با خودتون فکر کنین چه کار اشتباهی

کردین که امروز این‌جا ننگه‌تون داشتیم؟ [هممه بچه‌ها

بیشتر می‌شود.]... نترسین! شوخی کردم! اتفاقاً براتون

یه خبر خیلی خیلی خوب دارم. اصدای خنده و جیغ

بچه‌ها داخل حیاط می‌پیچد.]... سکوت! سکوت! بقیه

رفتن سر کلاس، حواس‌شون رو پرت نکنین!... می‌دونین

که شما دخترای گلم امسال ۹ ساله می‌شین و به سن

تکلیف می‌رسین. دیگه برای خودتون خانمی شدین

و باید سعی کنین رفتارها و کارهای بچه‌گانه رو کنار

بذارین. مدرسه هم طبق روال هر سال به‌زودی جشن

تکلیف رو برای کلاس سومی‌ها بر گزار می‌کنه. [بچه‌ها با خوشحالی همه‌می‌کنند]. ... بله! جای خوشحالی هم داره! هفته آینده ولادت حضرت معصومه(س) و آغاز دهه کرامته! آخر دهه کرامت هم که ولادت امام رضا(ع) هست. به مناسبت این ایام و روز دختران که اولین روز این دهه است تکلیف شما گل‌های قشنگم بر گزار می‌شه. [بچه‌ها دست می‌زنند]. ... فقط باید تا اون روز وسایل تون رو آماده کنین! ... می‌گم... می‌گم... قبل هر چیز یه چادر نماز خوشگل و بعدم وسایل نماز مثل سجاده و مهر! یه سری چیزای کوچولوی دیگه هم هست که خانم سرمدی توی نامه به پدر و مادراتون نوشتن و امروز می‌دن که شماهام بهشون بدین! ... خوب! حالا آهسته برین سر کلاس تون! ... آفرین! آهسته!

انور می‌رود. [

•••

انور می‌آید. حورا در حالی که پاکت نامه را در دست دارد از راسته بازار می‌گذرد. فکر او به شدت مشغول است و انگار متوجه اطراف نیست. آهسته قدم می‌زند و کمی هم ناراحت به نظر می‌رسد. کسبه بازار با تعجب به او نگاه می‌کنند. [

اصغراقا قصاب: به! سلام حورا خانم...

حورا: ... [انگار حرف‌های او را نشنیده است.]

اصغراقا قصاب: ... این بچه چش بود امروز؟

اعظم خانم خیاط: سلام دختر قشنگم! مدرسه چطور بود امروز... [حرفش را می‌خورد]. خدا مرگم! این چرا این جوریه؟

علی آقا عطار: خسته نباشی باباجون! حالت چطوره؟

حورا: ... [متوجه علی آقا هم نیست].

علی آقا عطار: بسم الله! چی شده امروز؟

حورا: [بی توجه به دیگران در عوالم خود از بازار می‌گذرد].

اصغر آقا قصاب: یا للعجب! مگه می‌شه این بچه یهو این طوری بشه؟

اعظم خانم خیاط: اصلاً انگار نه انگار این همون حورای خودمون بود!

علی آقا عطار: حتماً یه چیزی شده! وگرنه این بچه با شور و شوقش این راسته بازار رو می‌رسوند به عرش!

اصغر آقا قصاب: آره! باهاس یه اتفاقی افتاده باشه! والا الکی الکی حورا خانم به ما بی محلی نمی‌کونه!

اعظم خانم خیاط: دیدین تو دستش یه نامه بود! هر چی هست مال همون نامه است!

علی آقا عطار: آره حکماً! ایشالله هر چی هست خیر باشه!

[انور می‌رود].

•••

انور می‌آید. مادر بزرگ داخل اتاق مشغول پاک کردن حبوبات است. لحظاتی بعد صدای زنگ به گوش می‌رسد. مادر بزرگ بلند شده و گوشی آیفون را برمی‌دارد.

بله؟... سلام مادر... بیا تو...! بیا دخترم!

[مادر بزرگ دکمه باز کردن در را زده، گوشی را گذاشته و آهسته پای سینی حبوبات برمی‌گردد. در این فاصله حورا

- هم رسیده و با همان نامه در دست وارد می‌شود. [حورا: [با کمی ناراحتی] سلام...]
- مادربزرگ: سلام به روی ماهت! بیا مادر! بیا بشین تا برات یه چای خوش‌رنگ با شکلات خوشمزه بیارم!
- حورا: [آهسته جلوتر می‌آید و می‌نشیند.] ممنون!
- مادربزرگ: [متوجه ناراحتی حورا می‌شود.] حورا جان؟ ببینمت مادر! [تعجب می‌کند.] چرا این شکلی شدی؟ تا حالا این‌جوری ندیده بودمت!
- حورا: [با بغض] واقعاً؟! [می‌خندد.] آره مادر! اصلاً انگار یه حورای دیگه شدی!
- حورا: نمی‌خوام!... مادربزرگ نمی‌خوام یه حورای دیگه بشم! [بغضش می‌ترکد.]
- مادربزرگ: [نشسته، با تعجب او را بغل کرده و نوازش می‌کند.] حورا! چی شده مادربزرگ؟ چرا گریه می‌کنی؟
- حورا: من دوست ندارم یه حورای دیگه بشم. من دوست ندارم عوض بشم!
- مادربزرگ: کی گفته تو یه حورای دیگه شدی؟
- حورا: الان خودتون گفتین مادربزرگ!
- مادربزرگ: من گفتم حورای من همیشه می‌خندید؛ اگه گریه نکنی و بخندی می‌شی همون حورای خودم!
- حورا: نه مادربزرگ! دیگه هر کاری هم بکنم همون حورای خودتون نمی‌شم!
- مادربزرگ: آخه چرا مادر؟ مگه چی شده؟
- حورا: [نامه را مقابل روی مادربزرگ می‌گیرد.] بیاین بخونین مادربزرگ!

مادربزرگ: آنامه را از دست حورا گرفته و شروع به خواندن می‌کند.

پس از چند لحظه [جشن تکلیف! این که عالیه!

حورا: نه مادربزرگ! عالی نیست!

مادربزرگ: این که بزرگ شدی و به سن تکلیف رسیدی عالی نیست؟

آخه چرا؟

حورا: آگه بزرگ بشم دیگه هیچ کس دوسم نداره! دیگه هیچ کس

از من خوشش نمیدا!

مادربزرگ: برای چی مادر؟ این چه حرفیه؟

حورا: آخه سینا همیشه بهم می‌گه همه به خاطر این که یه

دختر کوچولوی شیرینم دوسم دارن! سینا راس می‌گه،

آگه بزرگ بشم دیگه تو راسته بازار، توی در و همسایه،

توی مدرسه و محله دیگه کی دوسم داره؟

مادربزرگ: [می‌خندد.] قربونت بشه مادربزرگ که این قدر دلت

کوچیکه! دیگران آگه دوست دارن به خاطر همین دل

مهربون و صاف و باصفاته مادر! نه به خاطر این که کوچولو و

شیرین و خوش‌زبونی!

حورا: [کمی از گریه اش می‌کاهد و اشکش را پاک می‌کند.] واقعاً؟!

مادربزرگ: آره مادربزرگ! واقعاً! مگه کم بچه شیرین و خوش‌زبون داریم؟!

همه تو رو به خاطر کارهای خوب و مهربونیات دوست دارن

دخترم!

حورا: یعنی آگه بزرگ بشم باز همه دوستم دارن؟

مادربزرگ: آدم خوب رو همه دوست دارن! به سن و سال که نیست

مادر. تازه! مکلف‌شدن تو باعث می‌شه که خدا هم

بیشتر دوست داشته باشه!

- حورا: چه جویری؟
مادربزرگ: خدا وقتی بنده‌اش رو به درگاهش دعوت می‌کنه یعنی دوستش داره! می‌شه کسی رو که دوست نداری به خونه‌ات دعوت کنی؟
- حورا: نه!
مادربزرگ: آفرین! مکلف شدن یعنی دعوت از طرف خدا برای این که بنده خوبش باشی و اون جویری زندگی کنی که اون دوست داره!
- حورا: دیگران چی؟
مادربزرگ: کسی که خدا دوستش داشته باشه، همه دوستش دارن! [حورا به مادربزرگ خیره می‌شود و لبخند می‌زند. مادربزرگ او را در آغوش می‌کشد.]
- حورا: شما خیلی خوبین!
مادربزرگ: قربونت بشم! الان به بابات زنگ می‌زنم که بساط سفر رو آماده کنه!
- حورا: ابا تعجب از بغل مادربزرگ بیرون می‌آید. [سفر؟ به کجا؟
مادربزرگ: مشهد! پابوس آقا امام رضا(ع)!]
- حورا: برای چی؟
مادربزرگ: مگه یادت رفته مادر؟! من یه نذر هر ساله دارم که باید روز ولادت آقا، توی حرم باشم! امسال با این اتفاق خوبی که داره میفته دلَم می‌خواد تو هم با مامان و بابات و سینا، با من بیاین که توی حرم آقا امام رضا(ع) جشن واقعی تکلیفت رو بگیریم!
- حورا: ابا خوشحالی [واقعاً مادربزرگ؟

مادربزرگ: آره مادر! چی از این بهتر که یه دختر خوب و مهربون مثل تو، توی حرم آقا امام هشتم (ع) با خدا عهد ببندد که همیشه بنده خوب درگاهش باشه.
[نور می‌رود.]

•••

آنور می‌آید. در راسته بازار همه گویا منتظرند که حورا از مدرسه برگردد. آن‌ها پیچ‌پیچ کنان به ساعت‌هایشان نگاه می‌کنند. لحظاتی بعد حورا از سر کوچه وارد می‌شود. همه به طرف او می‌روند.

اصغر آقا قصاب: خانم‌ها! آقایون! به نوبت! ملتفت هستین که همیشه نوبت اول مال من بوده!

اعظم خانم خیاط: بفرما اصغر آقا! فقط زود که ما هم کار داریم!

علی آقا عطار: بگو باباجان! اول شما بگو!

حورا: سلام!

همه: سلام...

حورا: چی شده؟

اصغر آقا قصاب: از ما می‌پرسی چی شده گلِ گلاب؟

اعظم خانم خیاط: تنها تنها حورا خانم؟

علی آقا عطار: پیش پیش انشاءالله قبول باشه دخترم!

حورا: چی؟

اصغر آقا قصاب: داشتیم حورا خانم؟ با ما به از آن باش که با خلق جهانی!

حورا: واقعاً نمی‌دونم از چی صحبت می‌کنین!

اعظم خانم خیاط: حالا چی می‌شه واسه ما هم دعا کنی قشنگم؟

حورا: دعا؟ دعا برای چی؟
 علی آقا عطار: دعا توی حرم امام هشتم بابا جان!
 حورا: آهان! حالا فهمیدم چی می‌گین! شما از کجا می‌دونین؟
 اصغر آقا قصاب: به! ما رو دست کم گرفتی حورا خانم؟ خبر رفتنت به
 مشهد مثل بمب توی محله و بازار ترکیده!
 اعظم خانم خیاط: مگه می‌شه شما به سن تکلیف برسی و بخوای مشهد
 هم بری، اون وقت ما خبردار نشیم؟!
 علی آقا عطار: آره بابا! این دوتا اتفاق خوب شیرینی داره!
 حورا: [می‌خندد.] به روی چشم! به بابام گفتم یه جعبه
 شیرینی خوشمزه برام بگیره که فقط بیارم برای شما!
 اصغر آقا قصاب: اون که به جای خود قربونت برم! شیرینی ما یه چیز
 دیگه است!
 حورا: یه چیز دیگه؟! مثلاً چی؟
 اعظم خانم خیاط: دعا دختر مهربونم!
 حورا: دعا؟
 علی آقا عطار: آره عزیزم دعا! همه می‌دونن که تو دختر پاک و
 خوش قلبی هستی و خدا خیلی دوست داره! حالا که
 به سن تکلیف رسیدی که خیلی خیلی بیشتر! اون وقت
 یه دختر به این خوبی برای جشن تکلیفش بره پابوس
 آقا امام هشتم (ع) مگه می‌شه دعاش مستجاب نشه؟
 حورا: [با خجالت] ولی من...
 اصغر آقا قصاب: ولی و اما نداره! گفتی شیرینی می‌دی باید پای حرفت
 باشی! [به بقیه نگاهی انداخته و جلو می‌رود.] اول خودم!
 نوبتم گرفتم! ببین حورا جان! من ده ساله که توی این

قصابی دارم کار می‌کنم. خدا رو شکر راضی‌ام ولی اجاره این مغازه داره کمرم رو می‌شکنه. بیشتر پولی که درمیارم رو باید بذارم واسه اجاره! به آقا بگو آقا جان! اصغر مخلص شماسه، به حرمت دل پاک این دختر، که خودت باشی، یه کاری کنین که صاحب مغازه بشم! اون وقت قول می‌دم هر ماه چند وعده غذای اونایی که نیاز دارن رو فراهم کنم!

حورا: [در حال مرور کردن حرف‌های اصغر آقا است. با کمی فکر] چشم... می‌گم!

اعظم خانم خیاط: حالا من! حورا جان به آقا بگو خودتون می‌دونین که مادرم پیر و مریضه! از همه دنیا یه حاجت داره و اونم رفتن به کربلا، پابوس آقا سیدالشهداست! یه عنایتی کنین و به من توان بدین که تا دیر نشده حاجت اون پیرزن رو ادا کنم و یه عمر حسرت زیارت به دلش نمونه!

حورا: [باز هم با تأمل به حرف‌های اعظم خانم گوش می‌کند.] چشم... اینم می‌گم!

علی آقا عطار: بابا جان من شک ندارم که آقا روی تو رو زمین نمیندازن! از طرف من به ایشون بگو علی عطار یه عمر به اسم خدا کرکره حجره‌اش رو داد بالا به امید این که دستش رو بگیرین و ره‌اش نکنین! بگو علی الان سی و پنج ساله که منتظر یه خبره! بگو علی جگر گوشه‌اش رو در راه شما فرستاد و فدای اسم شما کرد! لااقل یه نشونه‌ای ازش برام برگردونین که دلم قرص باشه دیگه همین جاست، کنار خودم!

حورا: [به صورت علی آقا که بغض کرده، خیره شده است.] چشم! می‌گم... حتماً!

[دیگران هم برای گفتن حاجت‌هایشان دور حورا حلقه می‌زنند و صداهایشان در هم می‌پیچد. نور می‌رود.]

•••

انور می‌آید. حورا داخل پذیرایی مدام از سوئی به سوی دیگر رفته و با خود چیزهایی را مرور می‌کند. پدر مشغول تماشای تلویزیون است، مادر خیاطی می‌کند و سینا در حال خواندن مجله است.]

سینا: سرم گیج رفت از بس دور زدی حورا!
 حورا: چی کار کنم آخه؟ باید حفظشون کنم!
 مادر: امتحان داری؟
 حورا: نه!
 پدر: پس چی رو داری دو ساعت با خودت می‌گی و حفظ می‌کنی؟
 حورا: حاجت!
 همه: [با تعجب] حاجت؟!
 سینا: حاجت دیگه چیه؟
 حورا: حاجت حاجته دیگه!
 مادر: حاجت چی مادر؟
 حورا: حاجت برای زیارت امام رضا(ع)!
 پدر: تو یعنی اون همه حاجت داری که باید حفظشون کنی؟
 حورا: مال خودم که نیست!
 مادر: پس مال کیه؟
 حورا: مال دیگران! اصغر آقا قصاب، اعظم خانم خیاط، علی آقا عطار، حسن آقا نونوا، راضیه خانم همسایه، انسیه خانم

مامان پری، خانم مدیر، خانم ناظم، خانم ورزش،
خانم قرآن، خانم معلم خودمون، خانم بهدانی سرایدار
مدرسه...،

- سینا: اووووو... مگه چندتاست؟!
حورا: [سرانگشتی حساب می‌کند.] تا الان سی و هفت تا!
مادر: تا الان؟!
حورا: آره! هر روز داره تعدادش بیشتر می‌شه!
پدر: ما پنج روز دیگه قراره بریم مشهد!
سینا: تا اون روز تعدادش از صدتا هم رد می‌شه!
حورا: خدایا چیکار کنم؟ این همه حاجت یادم نمی‌مونه که!
سینا: خوش به حال خودم!
حورا: حاجت هات رو حفظ کردی؟
سینا: نه! اصلاً کسی بهم حاجت نداده بیرم مشهد!
مادر: [با کنایه] بس که پسر من با ادب و نزاکت توی محل روش
حساب ویژه‌ای باز کردن!
سینا: اولاً که روزی یه ساعت فوتبال بازی کردن با بچه‌ها توی
کوچه بی‌ادب و نزاکتیه؟!
پدر: توی ساعت استراحت همسایه‌ها بله!
سینا: دوماً من که هنوز به سن تکلیف نرسیدم! منم برسم
بهتون قول می‌دم از دویست تا حاجت هم رد بشه!
مادر: ای‌شالله! گوش شیطون کر! [فوت می‌کند].
پدر: آره گوش شیطون کر که آقا سینا رو گول نزنه! اون وقت با
دویست تا حاجت می‌خواد چیکار کنه؟ مگه یادش می‌مونه؟
سینا: اونم کاری نداره! همه‌اش رو می‌نویسم که خیالم راحت بشه!

حورا: وای! چرا به فکر خودم نرسید؟ باید حاجت‌ها رو بنویسم

که یادم بمونه!

سینا: [به پدر و مادر] بفرمایین! تحویل بگیرین! بچه دارین در حد

انیشترین! کی می‌تونه همچین فکر بکری بکنه جز من؟

پدر: خانم سر فرصت یه اسفند براش دود کن چشمش نزن!

سینا: [با غرور] ما اینیم دیگه!

پدر: [با شوخی] تو رو نگفتم که! برای اون بچه باید اسفند دود

کرد که این همه حاجت بهش گفتن!

سینا: [آه می‌کشد.] هی! آخه اینم شد قدردانی از فکر خوب من؟

اصلاً حالا که این طوری شد راضی نیستم از ایده من استفاده

بشه!

مادر: خسیس نباش! [به حورا] فکر خوبی کرد داداشت! فردا

یه دفترچه خوشگل بخر و همه حاجت‌ها رو هم توش

بنویس!

حورا: [با خوشحالی] آره خودشه! اسمش رو هم می‌ذارم

دفتر حاجت... نه... دفترچه حاجت‌ها... نه، اینم خوب

نیست... یه چیز قشنگ‌تر باید باشه... دفترچه آرزوها...

آره دفترچه آرزوها!

[نور می‌رود.]

...

[نور می‌آید. به کوپه قطار برمی‌گردیم.]

سینا: نگفتم راضی نیستم از ایده‌ام استفاده کنین؟ دیدین چه جوری

شد؟

- مادر: ... سینا!
- سینا: شوخی کردم بابا! من از صمیم قلب راضی بودم، الانم راضی‌ام که دوباره بشینیم دسته‌جمعی تا به مشهد نرسیدیم یه دفترچه دیگه برای آجی خانم بنویسیم!
- پدر: فکر بدی هم نیست! دوباره بنویسیم!
- سینا: بازم ایده من! راضی نیستم از ایده‌ام... [مکث می‌کند. همه به او خیره می‌شوند. می‌خندد.] شوخی کردم!
- مادر: تازه مادر جون قبل از شما همین حرف رو گفتن آقا سینا!
- سینا: جدی؟ ایده‌های آدم چقدر سریع به سرقت می‌ره!
- پدر: می‌گم بیاین به همه‌شون زنگ بزنیم و دوباره حاجت‌شون رو بپرسیم!
- مادربزرگ: نه مادر! این کار درستی نیست! اولاً این‌که حاجت رو که نمی‌شه همه جا جار زد! اصلاً شاید حاجت یه نفر خیلی شخصی و محرمانه باشه و نخواد این‌جا توی جمع گفته بشه! دوماً هم این‌که برای حورا هم خوب نیست که دوباره از مردم بپرسه حاجت‌شون چی بوده؟ چون ممکنه فکر کنن به حاجت‌شون اهمیت نداده و فراموش کرده!
- حورا: مادربزرگ راست می‌گن! خیلیا حاجت‌شون رو یواشکی بهم گفتن! تازه! من روم نمی‌شه زنگ بزنم بهشون و دوباره سؤال کنم!
- پدر: درسته! اصلاً ایده خوبی نبود!
- سینا: ایده بی‌بی بود!

- مادر: ... سینا!
- مادر بزرگ: آمی خندد. [عیبی نداره مادر! منظور من این نبود که دوباره زنگ بزنی و بپرسیم، الان خودم گفتم که این کار کار درستی نیست. من اگه گفتم دوباره بنویسیم یعنی حورا سعی کنه حاجت‌هایی رو که یادش میاد بنویسه و برای اونایی هم که یادش نمیاد دعا کنه!
- حورا: مگه می‌شه مادر بزرگ؟
- مادر بزرگ: معلومه که می‌شه!
- حورا: یعنی اگه من فقط براشون دعا کنم حاجت‌شون روا می‌شه؟
- مادر بزرگ: قطعاً اون کسی که داری حاجت دیگران رو براش می‌بری، نگفته، می‌دونه چی می‌خوای بگی؟
- حورا: [مشتاقاً] واقعاً؟!
- مادر بزرگ: بله عزیزم! بذار یه قصه برات بگم که باورت بشه آقا امام رضا(ع) عالمِ سر و نهانه!
- سینا: آخ جون قصه!
- پدر: به به! دل‌م لک زده بود برای قصه‌های مادر بزرگ!
- مادر بزرگ: این قصه یه قصه واقعیه!
- مادر: واقعاً مادر جان؟!
- مادر بزرگ: آره مادر! یه داستان از زمان زندگی امام هشتم(ع)!

...

[نور رفته‌رفته کم می‌شود و پنجره قطار به صفحه نمایش تبدیل می‌شود. این بخش از نمایش می‌تواند به صورت سایه‌ای یا با استفاده از پروژکشن اجرا شود.]

صدای مادر بزرگ: مأمون خلیفه بدجنس عباسی که بعد از پدر ظالمش، هارون الرشید به خلافت رسیده بود، برای این که نذاره شیعیان اهل بیت (ع) به وجود امام رضا (ع) دسترسی داشته باشن و حواسش به همه کارهای اونا باشه، به زور آقا رو مجبور کرد که از مدینه که شهر اجداد پاکشون و پیامبر خدا (ص) بود به مرو، یعنی محل حکومت خودش بیان! اون امام رو تهدید کرد که اگه این کار رو نکنی شما رو هم مثل پدرت و پدرانت از بین می برم! آمدن امام (ع) به مرو باعث شد که خیلی از دوستداران ایشون برای زیارت و استفاده از محضر درس ایشون راهی مرو یا همین خراسان الان بشن! یکی از این دوستان خوب امام (ع) شخصی بود به نام ریان بن صلت! ریان از اهالی بغداد بود و علاقه زیادی به امام (ع) داشت! مدتی بود که خشکسالی شده بود و وضعیت کار و بار مردم خوب نبود. ریان هم مثل بقیه با مشکلات زیادی مواجه شده بود. برای همین تصمیم گرفت هم برای دیدن امام و رفع دلتنگیش و هم برای بهتر شدن وضعیت مالیش بره خدمت امام (ع)! پس بار سفر بست و راهی مرو شد؛ اما قبل رفتن به اتفاقی افتاد که خیلی نگرانش کرد، اونم این که بچه هاش ازش خواستن برایشون از سفر سوغاتی بیاره. ریان با لبخند بچه هاش رو بوسید و بهشون گفت که حتما این کار رو می کنه ولی پولی نداشت که بخواد برای بچه هاش سوغات بخره! اون اندک چیزی هم که با خودش برداشته بود فقط کفاف

رفت و برگشتش رو می‌داد. خلاصه، ریان با مشقت زیاد و بعد از روزها تحمل رنج سفر به مرو رسید و قبل از هر کاری نیت کرد که بره خدمت امام رضا(ع). توی مسیر با خودش فکر می‌کرد که حالا که امام رضا(ع) به اجبار مأمون به مرو اومدن و از ما دور شدن و راحت نمی‌تونم ایشون رو ببینم، کاش می‌شد یه یادگاری مثلاً یکی از لباس‌هاشون رو از ایشون می‌گرفتم تا همیشه کنارم باشه و به یاد ایشون باشم. از توی بازار که رد می‌شد چشمش به چیزهای قشنگی می‌افتاد که می‌تونست سوغات خوبی برای بچه‌هاش باشه ولی اون پولی برای خرید سوغات نداشت. بالاخره! ریان خدمت امام رسید و کلی با ایشون صحبت کرد و عقده دل باز کرد و خواست که اجازه بگیره و به شهرش برگرده، اما همین که خواست خداحافظی کنه، امام(ع) بهش گفتن: «ریان! چند لحظه صبر کن!» فکر می‌کنین چه اتفاقی افتاد؟! امام رفتن و با یه کیسه پول و یه لباس برگشتن! اون‌ها رو دادن به ریان و گفتن: «من این لباس خودم رو برای تو گذاشتم تا از من یادگار داشته باشی، اون کیسه پول رو هم گذاشتم تا برای بچه‌ها سوغاتی بخری!» ریان مات و مبهوت به امام(ع) خیره شده بود و با خودش فکر می‌کرد من که چیزی به ایشون نگفته بودم، پس از کجا فهمیدن من لباس‌شون رو می‌خوام و پول خریدن سوغات برای بچه‌هام رو ندارم؟

- انور صحنه رفته رفته كم مي شود و نور كوپه قطار باز مي گردد. همه با اشتياق به مادر بزرگ نگاه مي كنند. [
- چقدر عجيب! مادر بزرگ! گفتين اين قصه واقعيه؟
 آره سينا جان! اين يه داستان واقعي از كرامات امام رضا عليه السلامه!
- قربون امام هشتم برم كه نگفته، حرف دل همه رو مي دونن!
 پدر: براي خود من بارها اتفاق افتاده كه يه چيزي فقط توي دلم بوده ولي به لطف خدا و اهل بيت (ع) عين همون چيز رو كه مي خواستم بهم دادن!
- حورا: واقعاً؟
 پدر: آره بابا! خيلي زياد! بارها و بارها!
- مادر بزرگ: خدا ارحم الراحمينه و اهل بيت (ع) واسطه رحمت خدا!
 سينا: بالاخره خدا به ما حاجت مي ده يا اهل بيت؟
 مادر: ... سينا! اين چه سؤاليه؟
- مادر بزرگ: اتفاقاً سؤال خوبي پرسيدي سينا جان! سؤال خيلي خيلي خوبي پرسيدي!
- سينا: [با خوشحالي] ديدين؟ فقط مي گين! سينا! ببينين چقدر دانشمندانه سؤالم رو مطرح كردم!
- پدر: حالا مي ذاري مادر بزرگ جواب بدن يا مي خواي تا خود مشهد براي ما سخنراني كني؟
- سينا: چشم! من ادامه ي بحث رو به كارشناس محترم برنامه مادر بزرگ جان گلم واگذار مي كنم.
- مادر بزرگ: [امي خندد.] ببين سينا جان! حاجت رو فقط خدا مي ده. خداست كه بر هر كاري تواناست!

- حورا: مادر بزرگ! پس چرا همه می‌گن رفتی مشهد از امام رضا(ع) بخواه که حاجت‌مون رو بدن؟
- مادر بزرگ: آهان! قسمت خوب سؤال سینا همین بود!
- سینا: دقیقاً!
- مادر بزرگ: ببینین بچه‌ها! اهل بیت(ع) بهترین بندگان خدا بودن و هستن. اگه اونا از خدا چیزی بخوان خدا خواسته‌شون رو رد نمی‌کنه! برای همینه که مردم خواسته‌شون رو به اهل بیت می‌گن تا اونا به خدا بگن و خدا به خاطر محبتی که به این خانواده بزرگ داره حاجت‌شون رو روا کنه!
- سینا: چه جالب! ما یه هم‌کلاسی داریم اسمش سیدمحمد نبویه! این برخلاف من خیلی پسر خوبیه. نمازش به جا، درساش عالی، قرآن خوندنش مثل بلبل، خیلی هم پسر خوش اخلاق و مهربونیه! این اگه یه حرف به آقای جلالی، معلمون بزنه، محاله که حرفش رو گوش نکنه! توی کلاس هر کس از بچه‌ها که چیزی می‌خواد، به سیدمحمد می‌گه که به آقای جلالی بگه! آقای جلالی هم به خاطر سیدمحمد قبول می‌کنه! حتی تا حالا چندبار از صدا کردن پدر و مادر بعضی از بچه‌ها که نمره ضعیف گرفته بودن به خاطر سیدمحمد نبوی گذشته!
- پدر: نه! مثل این که شما واقعاً یه چیزایی بلدی پسر!
- مادر: آره واقعاً! به پسر امیدوار شدم!
- مادر بزرگ: مثال خیلی خوبی زدی سیناجان!
- سینا: [جو زده] آره! من این قضیه رو با تمام وجودم درک کردم!

چون خودم جزو همون بچه‌هایی بودم که آقای جلالی به خاطر سیدمحمد... [تازه متوجه کافی که داده می‌شود. حرفش را می‌خورد. چند لحظه سکوت در کوپه حکم‌فرما می‌شود. پس از آن ذره ذره همه شروع به خندیدن می‌کنند. سینا که سرخ شده نیز خنده‌اش می‌گیرد و با صدای بلند قهقهه می‌زند.] خدایا! من خنگ کی بودم؟!
[نور می‌رود.]

•••

[صبح؛ ایستگاه راه آهن مشهد؛

قطار توقف می‌کند. پدر و مادر، وسایل را جمع می‌کنند تا پیاده شوند. حورا، کمی مضطرب روی صندلی نشسته و کاغذی را داخل دستش نگه داشته است.]

پدر: کجا موند این بچه؟

مادر: همین دم آخری طبق معمول دستشویی‌ش گرفت!

پدر: بهتره قبل از هر چیز بریم زیارت. اگه بخوریم به نماز

ظهر، حرم شلوغ می‌شه و فرصت زیارت پیدانمی‌کنیم!

مادربزرگ: نگران نباش مادر! دیر نمی‌شه! توی حرم آقا هر موقع

و هر جور هم که بری، فرصت زیارت خوب پیدا می‌شه!

فقط باید دلت آماده باشه!

حورا: [با شنیدن این حرف برگشته و به مادربزرگ نگاه

می‌کند.] مادربزرگ! فکر می‌کنم دل من آماده نیست!

مادر: چرا مامان جان؟ برای چی آماده نیست؟!

حورا: نمی‌دونم، نگرانم!

- مادربزرگ: [البخند می‌زند.] می‌فهمم چی می‌گی دخترم! نگران نباش! آقا حواس‌شون به همه چیز هست.
- حورا: یعنی امام رضا (ع) من رو می‌بخشن؟
- پدر: تو که کاری نکردی دخترم! معلومه که آقا می‌بخشنت!
- حورا: من امانت‌دار خوبی نبودم!
- مادر: این چه حرفیه دخترم؟ اتفاقی بوده که افتاده! تو که عمداً اون دفترچه رو گم نکردی!
- حورا: [سرش را پایین می‌اندازد.]
- پدر: حالا اون چیه توی دستت محکم نگه داشتی؟
- حورا: یه برگه از دفترچه آرزوها!
- مادر: ابا تعجب! آه مگه دفترچه رو گم نکرده بودی؟
- حورا: چرا! این برگه رو قبل این که راه بیفتیم سمت مشهد از دفترچه جدا کردم تا روش حاجت خودم رو بنویسم!
- پدر: ابا شیطنت و شوخی! آخه بچه به سن تو مگه حاجت داره؟
- مادربزرگ: معلومه که یه بچه به این سن هم می‌تونه حاجت داشته باشه! تازه چه بسا حاجتش از حاجت ما بزرگ‌ترها قشنگ‌تر هم باشه!
- مادر: مادر قربونت بشه! حالا چی نوشتی توش؟
- پدر: شاید شخصی باشه و نخواد به ما بگه!
- حورا: نه! خیلی شخصی نیست. دوست دارم بگم ولی اگه اجازه بدین بین من و امام رضا (ع) باشه تا وقتی که حاجتم رو بدن! می‌خوام برم این برگه رو بندازم توی پنجره فولاد حرم تا امام رضا (ع) اگه صلاح دونستن جوابم رو بدن!
- مادربزرگ: آفرین دخترم! آدم بهتره حاجت رو توی دلش نگه داره تا به

- اجابتش کمک کنه!
- سینا: [در حالی که خود را مرتب می‌کند از راه می‌رسد.] سلام به همگی!
- پدر: علیک سلام آقای خوش‌قول وقت‌شناس!
- سینا: چند ثانیه که به جایی بر نمی‌خوره!
- مادر: چند ثانیه؟! بچه الان ده دقیقه است که قطار به مقصد رسیده و ما این‌جا منتظر شما نشستیم!
- سینا: من معذرت می‌خوام! الان خودم با پول شخصی تاکسی می‌گیرم که جبران بشه!
- پدر: پولت رو بذار جیب‌ت که در خرید سوغاتی برای رفقات به کسری بودجه نخوری و وام نخوای!
- سینا: در هر حال وظیفه من بود که این پیشنهاد رو بدم! خودتون نخواستین!
- مادر: [در حالی که بلند می‌شود.] پیشنهادات همیشه عالیه مادر! ولی نمی‌دونم چرا هیچ وقت عملی نمی‌شه!
- سینا: حالا بیا! از همین الان و نرسیده به حرم دست به دعا برمی‌دارم که یه ذره حرف من توی این خانواده محترم به کرسی بشینه و اهمیت پیدا کنه!
- همه: انشاءالله!
- سینا: مسخره می‌کنین؟
- پدر: نه پسرم! دعا کردی، ما هم انشاءالله گفتیم.
- [همه می‌خندند و آهسته سمت در خروجی واگن می‌روند. حورا همچنان در حال و هوای خود است. نور رفته‌رفته می‌رود.]

اورودی صحن انقلاب حرم مطهر؛

حورا رو به پنجره فولاد ایستاده و برگه دفترچه را محکم داخل دستش نگه داشته است. آهسته و با اضطراب سمت پنجره قدم برمی‌دارد. صدای بال‌زدن کبوتران و خواندن زیارت‌نامه شنیده می‌شود. در مسیر قدم‌های حورا آدم‌های متفاوتی رو به پنجره فولاد ایستاده و همه در حال راز و نیاز و مناجات هستند. با رد شدن حورا از کنار آن‌ها تک تک برگشته، به او نگاه کرده و لیخند می‌زنند. حورا با تعجب به چهره‌های آنان نگاه می‌کند. گویی همه اهل محل و بازار و مسئولین مدرسه لابه‌لای جمعیت هستند و او را نگاه می‌کنند. حورا آهسته آهسته به پنجره فولاد می‌رسد و دستش را برای انداختن برگه داخل شبکه‌های آن بلند می‌کند.

حورا:

یا امام رضا(ع) منو ببخشین که امانت‌دار خوبی برای حاجت‌های دیگران نبودم. اونا همه شما رو خیلی دوست دارن و از من خواستن که حرفشون رو به شما برسونم. [با بغض ادامه می‌دهد.] ولی من... [اسکوت می‌کند.] امام رضای مهربونم! من هیچ حاجتی ندارم جز این که حاجت همه کسانی که به من التماس دعا گفتن رو برآورده کنین! فقط همین!

مادربزرگ:

[حورا دست گرم مادربزرگ را روی شانه‌اش حس می‌کند.]
آفرین حورا جان! تو بهترین حاجت‌رو از امام رضا(ع) خواستی! مطمئن باش که امام هشتم(ع) خیلی دوست دارن!

حورا حالا با اطمینان دستش را داخل شبکه‌های پنجره فولاد برده و برگه را رها می‌کند. با افتادن برگه، برگه‌های دیگر دفترچه انگار در دست باد از لابه‌لای جمعیت روی هوا بلند شده و در صحنه به پرواز درمی‌آیند. انگار هر برگه کبوتری است که در آسمان حرم بال گشوده است.

•••

جمعیت با عود و اسپند در ابتدای بازار منتظر برگشتن حورا و خانواده‌اش هستند. در همه‌جا جمعیت صدای صحبت آنان را با هم می‌شنویم!

اصغر آقا قصاب: باور تون می‌شه خود صاحب‌مغازه اومد و گفت اصغر آقا شما نمی‌خوای این مغازه رو بخری؟! گفتیم از دلم گفتی حسین آقا ولی با کدوم پول؟ گفت شما آستین همت رو بالا بزن و خورد خورد بهم بده! اصلاً باهات کنار میام! خدایا! مگه می‌شه؟ هنوز باور نکردم!

اعظم خانم خیاط: هفته دیگه با مادرم راهی کربلاییم. نمی‌دونین وقتی از صندوق مسجد زنگ زدن و گفتن اسم شما و مادرتون برای دریافت وام سفر به کربلا دراومده این پیرزن چقدر گریه کرد و چه حالی داشت!

علی آقا عطار: چه نفسی داره این دختر! بعد سی و پنج سال پیغام رو دادم تا اون بیره خدمت آقا و دیشب خواب دیدم که رضا، پسر من، زنگ در حیاط رو زد. در رو که باز کردم اومد تو و بغلم کرد. صورتش مثل ماه می‌درخشید و خنده از روی لبش نمی‌رفت. نمی‌دونین چقدر دلم آروم شد.

بهم گفت بابا همین روزاست که برای همیشه برگردم
پیش خودت!
[در میان همهمه، ناگهان جمعیت شکافته و تا کسی از
راه می‌رسد و خانواده حورا از آن پیاده می‌شوند. حورا
در میان دود عود و اسپند همچون فرشته‌ای با چادر
رنگی از دالانی نورانی بیرون می‌آید. به چشم اهل محله
حورا خیلی بزرگ شده است؛ خیلی خیلی بزرگ! زنها
صورتش را می‌بوسند و مردها گوشه چادر گل‌گلی‌اش را!
گویی او پیش از آنکه بیاید اجابت حاجت همه را از امام
رضاء(ع) گرفته است.]